

گفت‌وگوی سینمایی

عجیب‌تر از بهشت

گفت‌وگو با دیوید لینچ
درباره‌ی سینما، موسیقی، نقاشی
عکاسی، سریال‌های محبوبش
و قهوه‌ی دیوید لینچ



چهره مرد هنرمند در میان سالی

گفت‌وگوی اختصاصی تجربه با دیوید لینچ

حسین عیدی زاده

قلب»، «بزرگراه گمشده»، «داستان استریت» و «جاده مالهاند» بیرون بیاید. سینمای دیوید لینچ ترکیبی است از داستان‌های به شدت آمریکایی، تصاویری با کنترل‌است بالا، حضور شدید رنگ‌های تند مثل قرمز، تاکید بر صداها و همیشه می‌شنویم اما در فیلم‌های او حالتی رعب‌انگیز دارند، شخصیت‌هایی که انگار درهاله‌ای از جنون قدم برمی‌دارند و انگار همگی به دنبال معصومیت از دست‌رفته خود هستند.

گفت‌وگو با دیوید لینچ پس از هماهنگی با منشی او میندی به‌طور تلفنی با او در دفترش در لس‌آنجلس صورت گرفت. به شکلی عجیب لینچ درخواست کرد که ساعت ۱۰ شب به وقت تهران، یعنی حدود ۱۰ صبح به وقت محلی با او تماس بگیرم. در طول مصاحبه چیزی که برایم جالب بود، لحن آرام صحبت کردن لینچ بود، اینکه از صفت‌های معرکه، خارق‌العاده، بی‌نظیر بسیار استفاده می‌کرد. علاقه به انسان‌های دیگر در جملاتش پیداست، مدام می‌گوید شفته این باز یگر یا عاشق کارهای آن کارگردان است. انگار آرامش در زندگی برایش از همه چیز مهم‌تر است و همین آرامش است که او را هنوز شاداب و سرزنده نگه داشته. کافی است در

یک جست‌وجوی ساده اینترنتی عکس‌های لینچ را ببینید، باورش سخت است که این تعداد عکس متفاوت از یک هنرمند ۶۷ ساله در اینترنت وجود دارد، آن هم هنرمندی که کارهایش عجیب هستند و مثل سوپرستاره‌های سینما هم نیست که همه برایش سرودست بشکنند و دلشان بخواهد عکسی از او منتشر کنند. شاید دلیل محبوبیت لینچ در همین باشد که در تمام طول این سال‌ها که در سینما مشغول بوده، از راه خود دور نشده، و دنیای «لینچی» که خلق کرده را هرگز رها نکرده است.

دیوید لینچ روح بزرگی در سینمای معاصر است که نزدیک ۱۰ سال از ساخت آخرین فیلمش می‌گذرد و این روزها خبرهای متفاوتی از ساخته شدن یا ساخته نشدن فیلم یا سریالی از او به گوش می‌رسد. خودش می‌گوید که هنوز ماهی بزرگ فیلم جدیدش را صید نکرده اما حرف‌هایش نشان می‌دهد که این عاشق سینما چقدر دوست دارد هرچه سریع‌تر فیلم جدیدش را بسازد.



دیوید لینچ کارگردان آشنایی در میان ایرانیان است. از آن کارگردان‌هایی است که نیازی به معرفی ندارد و با وجود متفاوت بودن فیلم‌ها و سینمایش تمامی فیلم‌هایش در ایران دیده شده‌اند و جالب است که تعداد طرفداران سینمای او در ایران کم هم نیستند. لینچ فقط یک سینماگر نیست، جدا از اینکه توانایی انجام تمام کارهای مربوط به ساخت یک فیلم از ساخت دکور گرفته تا تدوین و ساخت موسیقی و طراحی جلوه‌های ویژه و البته فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی را دارد، همچنین در نقاشی، مجسمه‌سازی، عکاسی، ترانه‌سرایی، نوازندگی و آوازخوانی هم دستی دارد. دامنه کارهایش اینقدر گسترده شده که این روزها هر چند فیلمی از او روی پرده نمی‌رود اما هنوز خبرساز است. با بنیاد دیوید لینچ در حال گسترش و ترویج مدیریتش ترنسندال است، یک پایش در پاریس، در یک سمت اقیانوس آرام فیلم «بزرگراه گمشده» و یک پایش در پاریس، در یک سمت اقیانوس آرام نمایشگاه عکاسی برپا می‌کند و طراحی داخلی کافه‌ای را انجام می‌دهد و در

آن سوی اقیانوس نمایشگاه نقاشی به راه می‌اندازد و این وسط‌ها هم فرصت پیدا می‌کند تا کلیبی دودقیقه‌ای بسازد و در آن به شکلی عجیب و با استفاده از یک کیسول گاز جدیدترین نمایشگاه عکس خود به نام «داستان‌های من» را تبلیغ کند.

صحبت کردن با خالق چندتا از عجیب‌ترین و مهم‌ترین فیلم‌های پنجاه سال گذشته خیلی دلنشین بود؛ حرف‌زدن با کارگردانی که خودش هم مثل فدریکو فلینی و اینگمار برگمان، فیلمسازهای محبوبش دنیای خاص خود را خلق کرده و صدای خودش را در سینما دارد و نمی‌شود فیلم‌هایش را با فیلم‌های کس دیگری اشتباه گرفت. لینچ یا موهای عجیبش که هر روز به شکلی متفاوت است، شاید هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد فیلم عجیبی مثل «کله پاک‌کن»، که ساختش چند سال طول کشید و چند بار متوقف شد، شروع راهی باشد که نزدیک به نیم قرن ادامه پیدا کند و از دل آن شاهکارهایی چون «مخمل آبی»، «مرد فیل‌نما»، «وحشی در

فیلم‌ها

از همان فیلم اول بلند شما شروع کنیم. با «کله پاک کن»، فیلم غربی که برای بسیاری از چهره‌های سینمایی از فرانسس فورد کوپولا و وودی آلن گرفته تا مل بروکس و جرج لوکاس جذاب است. به نظر تان چرا این فیلم برای آدم‌های مختلف با سلیقه‌های مختلف جذاب است؟

واقعا نمی‌دانم. «کله پاک کن» اولین فیلم بلند من بود. این فیلم درباره یک دنیای خاص و یک آدم به خصوص در این دنیاست. یک داستان خیلی کوچک است. اما برای من این فیلم یک کار کاملا معنوی است. اما هیچ کس تا حالا درباره آن چیزی ننوشته، و کسی آن را آنطور که من درکش کردم، درک نکرده. نمی‌دانم چرا خیلی‌ها از فیلم خوششان آمده اما خودم عاشق این فیلم هستم. عاشق این دنیا و شخصیت‌های آن هستم. هنوز هم برایم جالب است که فیلم برای آدم‌های دیگر هم جالب بوده.

نکته دیگر درباره «کله پاک کن» این است که در فیلم هیچ اتومبیلی نمی‌بینیم و... هیچ عاملی که مشخص کننده زمان و

تاریخ باشد هم در فیلم نیست. به نظر همین باعث شده که فیلم بتواند با وجود گذر زمان، هنوز هم دیدنی باشد.

این فیلم باعث شد شما با مل بروکس دیدار کنید و کار روی «مرد فیلم‌نا» شروع شد. چه چیز جالبی در فیلم‌نامه «مرد فیلم‌نا» بود که باعث شد شما به آن علاقه‌مند شوید؟

در رستوران به همراه دوست عزیزم استوارت کورن‌فلد نشسته بودم و از او خواستم درباره فیلم‌نامه‌هایی برایم حرف بزند که پیشنهاد شده بود من بسازم. او گفت یک فیلم‌نامه به تو پیشنهاد شده به نام «مرد فیلم‌نا». تا عنوان «مرد فیلم‌نا» را شنیدم گفتم این فیلم بعدی من است. همین!

درباره ماسک فیل که جان هرت به صورت می‌زند، توضیح می‌دهید؟ خودتان آن را طراحی کردید؟

ماسکی که من طراحی کردم یک اقتضاح تمام‌عیار بود. اصلا فرصت نداشتم که آن را تست کنم و فقط یک بار آن را روی صورت جان هرت گذاشتیم و دیدیم جواب نمی‌دهد. حتی فکر کردم الان است که مل بروکس مرا اخراج کند! اما او این کار را نکرد و آن روز مرا نجات داد. بعدش کریس تاکر ماسکی برای جان هرت طراحی کرد. کار کریس خیلی، خیلی، خیلی عالی بود. چیزی که به کمک ما آمد این بود که سر واقعی مرد فیلم‌نا را از موزه‌ای پزشکی در لندن برایمان آوردند. و کریس براساس آن یک طراحی فوق‌العاده انجام داد.

کار با مل بروکس، تهیه‌کننده این فیلم چطور بود؟

مل بروکس یک انسان خارق‌العاده است. او انسانی بسیار فراتر از یک کم‌دین است. او روحی بسیار دانا، شاعرانه و درخشان دارد. کار کردن با او معرکه بود. هرچند در قرارداد من ذکر نشده بود که نسخه نهایی فیلم باید طبق خواسته من و مورد تأیید من باشد، اما مل بروکس به من این اجازه را داد تا نسخه نهایی خودم را ارائه دهم. در نتیجه من فیلمی را ساختم که خودم می‌خواستم.

ایده «مخمل آبی» از کجا آمد؟ یا به قول خودتان ماهی بزرگی که به قلاب گیر کرد چه بود؟



دیوید لینچ در سه سالگی در کنار پدرش

یک روز نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم، و احتمالا ترانه «مخمل آبی» با صدای بابی وینتن را می‌شنیدم، این آهنگ از رادیو پخش می‌شد. چیزی در این ترانه بود که به پیداشدن تصاویری در ذهن من منجر شد. تصاویری از لب‌های سرخ یک زن، حیاط‌های چمن‌کاری‌شده سبز در شب و زنی در یک اتومبیل. و این تصاویر شروع به چرخیدن در ذهن من کردند. این تصاویر مدت‌ها در ذهن من چرخیدند و چرخیدند و بعدش می‌دانی چه شد؟ در ذهنم یک گوش بریده در زمینی متروک در میان علف‌ها دیدم! و این شروع «مخمل آبی» بود.

برای همین در فیلم تصاویر متعددی از لب‌های سرخ یک زن می‌بینیم؟

دقیقا، من هم همینطور فکر می‌کنم. شما هم موافقید که در این فیلم دختر موطلائی بیگانه است و دختر مومشکی نماد شر است؟ و این در حالی است که در سینمای کلاسیک اغلب برعکس این اتفاق رخ داده؟

نه، نه، دختر مومشکی به هیچ‌وجه نماد شر نیست. او انسانی آزاده و شکنجه‌دیده است.

به گفته برخی منتقدان نمایی که از گوش بریده در «مخمل آبی» نشان می‌دهید، ادای دین شما به لوئیس بونوئل و فیلم «سگ آندلوسی» است.

نه، نه، اینطور نیست. گوش بریده در یک پاکت نامه به دستم رسید! با این گفته هم موافق نیستید که فیلم‌های شما بسیار وامدار سوررئالیسم هستند؟ منتقدان می‌گویند من یک سوررئالیست آمریکایی هستم. من سوررئالیسم را دوست دارم، عاشقش هستم، عاشقش هستم، عاشقش هستم. اما برای من فیلم‌ها براساس ایده‌هایی که به ذهنم می‌آیند شکل می‌گیرند، پس ممکن است المان‌های سوررئالیستی در فیلم باشند اما المان‌های بسیاری دیگری از ژانرهای دیگر هم در فیلم‌هایم دیده می‌شوند. زندگی مملو از ژانرهای مختلف است، حتی در یک روز هم شما ژانرهای مختلفی را تجربه می‌کنید.

وقتی اولین بار «بزرگراه گمشده» را دیدم، در بسیاری از صحنه‌ها حس می‌کردم دارم نقاشی از فرانسس بیکن را تماشا می‌کنم. موافقید که او تأثیر عمیقی بر شما گذاشته است؟

فرانسس بیکن شاید محبوب‌ترین نقاش من باشد. هیچ شکی نیست که من تأثیر بسیار عمیق و گسترده‌ای از فرانسس بیکن گرفته‌ام.

مثلا در صحنه‌هایی که چهره شخصیت اصلی تغییر می‌کند...

ممکن است، ممکن است. موقع گرفتن آن صحنه‌ها به‌طور خاص به فرانسس بیکن فکر نمی‌کردم، اما کاملا متوجه می‌شوم چرا چنین فکری به ذهن شما رسیده و این تصاویر را به نقاشی‌های او ربط می‌دهید.

درباره ایده اولیه «بزرگراه گمشده» هم توضیح می‌دهید؟

خب، من پیش‌بری گیفورد رفتم و چند ایده را با او در میان گذاشتم. اما وقتی ما با هم نشستیم و ایده‌های همدیگر را شنیدیم، اصلا از ایده‌های طرف مقابل خوشمان نیامد. پس این ایده‌ها را کنار گذاشتیم و شروع کردیم به حرف زدن با هم. بعدش شاید این ایده‌های مخفی شده در پس ذهنمان بود که بیان شدند و هر دو متوجه شدیم چیزی به قلاب‌هایمان گیر کرده است. و اینطوری بود که «بزرگراه گمشده» متولد شد.

می‌دانید که دیوید فاستر والاس نویسنده، یک مقاله و بعد کتابی درباره

«بزرگراه گمشده» نوشته...

این کتاب را نخواندم، اما یادم می آید که سر صحنه فیلم آمد. او نیامده بود که مرا ببیند، اصلاً قصدش این بود که من را نبیند و با من حرف نزند. او آمده بود تا مشاهده کند، نمی دانم مشاهدات او چه نتیجه ای برایش داشت اما می دانم که او نویسنده بسیار بزرگی است.

«بزرگراه گمشده» دومین همکاری شما با بری گیفورد بود، پیش از این در «وحشی در قلب» با هم همکاری کرده بودید...

نه، همکاری نکردیم. او فقط کتاب «وحشی در قلب» را نوشته بود. من فیلمنامه را براساس کتاب او نوشتم. ما با همدیگر فیلمنامه را نوشتیم.

یعنی در آن زمان اصلاً با هم دیدار نداشتید؟

نه، من بعد از فیلم او را دیدم. اما سر «بزرگراه گمشده» همکاری خیلی خوبی با هم داشتیم.

خیلی ها می گویند «وحشی در قلب» شبیه «جادوگر شهر آژ» است...

خب، خیلی فیلم شبیه «جادوگر شهر آژ» نیست. اما برای من و دریافت من اینطور بود که سیلر و لولا، دو شخصیت اصلی فیلم آدم هایی هستند که عاشق «جادوگر شهر آژ» هستند. نقش «جادوگر شهر آژ» در این فیلم در جاهایی است که این دو شخصیت برای آینده خود تصمیم می گیرند، تأثیر «جادوگر شهر آژ» را می شود در رویاهای آنها و دیالوگ های آنها دید.

درباره «داستان استریت» گفته اید که این فیلم تجربی ترین کار شماست، درست است؟

بله.

چرا چنین فکر می کنید؟ به نظر خیلی ها این فیلم خیلی قراردادی است...

درست است، این فیلم خیلی قراردادی است. چون مستقیم به جلو می رود و داستان کوچک یک مرد است که به عیادت برادر مریض خود می رود. خیلی داستانی

معمولی است. چیزی که باعث شد این فیلم را بسازم، احساسات جاری در آن بود. حس و عاطفه به خودی خود یک امر انتزاعی است. و من با خودم فکر می کردم چطور با ابزار سینما به این احساسات برسم. برای همین این کار برای من یک جور تجربه بود؛ تجربه القای حس به بیننده با تماشای رفتار، جملات و تفکرات یک شخصیت. برای همین این فیلم، تجربی ترین کار من است.

به «جاده مالهند» می رسم، قرار بود «جاده مالهند» یک سریال تلویزیونی در شبکه ای بی سی باشد، اما آنها نپذیرفتند. وقتی پروژه را رد کردند ناراحت شدید؟

خب، به نظرم آنها پروژه را رد نکردند و بعداً هم شنیدم شخصی که این پروژه را رد کرده، موقعی قسمت اول و آزمایشی را که من ساخته بودم دیده که ساعت شش صبح بوده، داشته با تلفن حرف می زده، خودش گوشه دیگر اتاق بوده و این اپیزود روی تلویزیون کوچکی در گوشه دیگر اتاق در حال پخش بوده و اصلاً از آن خوش نیامده. خب، من مشکلی با این قضیه نداشتم. من عاشق دنیا و کارهایش هستم. وقتی این موقعیت پیش آمد تا این اپیزود را

به صورت فیلم سینمایی دربیارم، متوجه شدم که این ایده از همان روز اول قرار بوده یک فیلم سینمایی شود. خیلی اتفاق عجیبی است اما سرنوشت این ایده همین بوده.

برخی از منتقدان «جاده مالهند» را با «آلیس در سرزمین عجایب» مقایسه می کنند.

(می خندد) من اینطور فکر نمی کنم.

ایده اولیه «جاده مالهند» از کجا آمد؟

اولین چیزی که برای این فیلمنامه به ذهنم رسید دختری بود که به هالیوود می رفت. درست مثل میلیون ها میلیون دختر دیگر.

در این فیلم دوربین در جایی وارد یک جعبه آبی می شود و مسیر داستان تغییر می کند. در «بزرگراه گمشده» و «مخمل آبی» هم تصاویر مشابهی داریم، هر چند بدون حضور جعبه آبی و دوربین فقط به سمت یک شی می رود، طوری که حس می کنیم وارد آن شده. پس زمینه این جعبه آبی چیست؟

نمی دانم. جعبه آبی یک ایده است. حتماً این جعبه آبی معنایی دارد اما من هیچ وقت درباره معنای فیلم هایم صحبت نمی کنم. من همیشه گفته ام که هر چه بیننده نیاز دارد درون فیلم هست و فیلم نیازی به من ندارد تا حرف بزنم.

شما در فیلم هایتان خیلی ریسک می کنید، مثلاً ناگهان مسیر داستان را تغییر می دهید یا ایده هایی را دنبال می کنید که خیلی متفاوت و خاص هستند. هیچ وقت از این کار نترسیدید؟ از اینکه بیننده فیلم را درک نکند یا ادامه فیلم را نگاه نکند؟

نه. ایده ها به شما می گویند چه کنید. وقتی شما عاشق ایده ای می شوید درواقع عاشق لحن، احساسات، شخصیت ها، داستان، صداها و همه چیزهای مربوط به آن ایده می شوید. این هیجان معنوی سینماست. اصلاً ریسکی وجود ندارد. همه چیز به ایده ها برمی گردد. شما عاشق شده اید و به کارتان ادامه می دهید.

ناثومی واتس با «جاده مالهند» معروف شد، کار با او چطور بود؟

کار با ناثومی واتس فوق العاده بود. راستش را بخواهی این دست تقدیر بود که او را سر راه من قرار داد. کار او در فیلم آنقدر خوب بود که او را به یکی از ستاره های امروز سینما بدل کرد.

با «اینلند امپایر» کار با دوربین دیجیتال را تجربه کردید و گفته اید دوربین دیجیتال «رهایی بخش» است. کار با دوربین دیجیتال چه مزایایی برای شما دارد.

دوربین دیجیتال از چند جهت به من کمک می کند. اول اینکه سبک است و وزن چندانی ندارد. خیلی کوچک است و راحت تر می شود تکانش داد و جابه جایش کرد. این امکان را به من می دهد که نماهای خیلی خیلی طولانی بگیرم و به من اجازه می دهد در حال فیلمبرداری با بازیگرانم صحبت کنم، و صحنه های مختلف را بگیرم و همینطور هم با بازیگرانم حرف بزنم. به من کمک می کند در صحنه عمیق شوم و نیازی هم ندارم که فیلمبرداری را قطع کنم. برای همین کمک می کند هیچ تغییری در لحن رخ ندهد.

برای «اینلند امپایر» فیلمنامه کامل داشتید؟ برخی گفته اند فیلم را بداهه گرفته اید؟



کار می‌کنم، فرصت ندارم خیلی موسیقی گوش دهم. مثلاً وقتی دارم نقاشی می‌کنم موسیقی گوش نمی‌دهم، وقتی دارم عکاسی می‌کنم به موسیقی گوش نمی‌دهم. چون وقتی در آن واحد دو کار انجام دهید، ذهن شما به دو بخش تقسیم می‌شود. من دوست دارم روی کاری که انجام می‌دهم تمرکز کنم. اگر دارم موسیقی گوش می‌دهم دوست دارم فقط موسیقی گوش دهم. دوست ندارم کار دیگری کنم و دلم می‌خواهد تا آنجا که می‌شود درون این موسیقی غرق شوم. من موسیقی را خیلی دوست دارم اما تمام طول روز موسیقی گوش نمی‌دهم.

شما در فیلم‌هایتان هم به صداها خیلی توجه می‌کنید، این صداها موقع نوشتن فیلمنامه وارد فیلم می‌شوند یا موقع کارگردانی؟

تقریباً همیشه در همان موقع فیلمنامه‌نوشتن این صداها وارد می‌شوند. موقعی که ایده‌ای به ذهن شما می‌رسد صداها هم همراه آن می‌آیند. همان موقع است که می‌فهمید این صدا بلند است یا نه. نجوا است یا جیغ. و حتی اگر این صدا را موقع نوشتن فیلمنامه نشنویید، وقتی بازیگران دارند صحنه را تمرین می‌کنند و شما نگاهشان می‌کنید، این صداها را می‌شنوید. به خودتان می‌گویید آه این صدا درست است، این صدا درست نیست. این صدا خیلی ماشینی است، این صدا خیلی عاطفی است. این صدا بلند است، این صدا کوتاه است و ناگهان بلند می‌شود. صداها همیشه با ایده‌ها می‌آیند.

بازیگران

تجربه کار با آنتونی هاپکینز در «مرد فیل نما» چطور بود؟

من از کار کردن با همه لذت می‌برم اما تا آن موقع با هیچ ستاره بزرگی بازی نکرده بودم. تجربه کار در انگلستان را «تعمید در آتش» توصیف کرده‌ام. ناگهان دیدم در انگلستان هستم، دارم فیلمی ویکتوریایی می‌سازم، و ستاره‌های بزرگی هم در فیلم بازی می‌کنند. حالا خودم در مازولا در مونتانا به دنیا آمدم که هزاران کیلومتر با لندن فاصله دارد. اصلاً با آن زمان و دوران هم فاصله دارد. این کار تجربه عجیبی برایم بود، می‌خواستم روی پای خودم بایستم و این کار را به سرانجام برسانم. خوشبختانه، نتیجه کار هم فیلم خیلی خوبی شد.

کار کردن با ایزابلا روسلینی چطور بود؟

قبلاً هم گفتم اولین بار ایزابلا را در کافه‌ای دیدم و بهش گفتم خیلی شبیه اینگرید برگمن هستی، آنقدر که می‌توانی جای دخترش باشی. همان موقع دوستی که همراهم بود گفت دیوانه او دختر اینگرید برگمن است. من عاشق ایزابلا شدم و کار با او حیرت‌انگیز بود. او این توانایی را داشت که شخصیت دوروتی والترز را کاملاً درک کند و بازی‌اش هم در «مخمل آبی» عالی بود. او توانست کاری کند که شخصیت دوروتی روی پرده سینما واقعی جلوه کند.

دنيس هاپر در «مخمل آبی» یکی از بهترین بازی‌های عمرش را ارائه کرد، چه خاطره‌ای از کار با او دارید؟

دنيس هاپر اصلاً به دنیا آمده بود که نقش فرانک بوث را در «مخمل آبی» بازی کند. خبر خوب در زمان ساخت این فیلم برای من این بود که دنيس هاپر پاک است و هوشیار. می‌دانید که او مشکل مصرف مواد مخدر و نوشیدنی الکلی داشت. نکته مهم این بود که او تمامی تجربیات فرانک بوث را درون بدن و ذهن خود داشت.

هیچ بداهه‌پردازی وجود نداشت. این کلمه یکی از مسخره‌ترین کلمه‌های دنیا برای من است. در «اینلند امپایر» این اتفاق افتاد: در ابتدا من هیچ فیلمنامه‌ای نداشتم، من فیلمنامه یک صحنه را داشتم و همان صحنه را گرفتم. بعد فیلمنامه صحنه دیگری را نوشتم و همان را گرفتم. بعد فیلمنامه صحنه دیگر را نوشتم و آن را هم گرفتم. بعد دیدم که سه صحنه دارم که ربطی به هم ندارند. بعد ایده‌هایی به ذهنم رسید که این صحنه‌ها را به هم مرتبط می‌کرد. بعد فیلمنامه اصلی را نوشتم و آن فیلمنامه را ساختم.

موسیقی

موسیقی بیشتر فیلم‌های شما کار آنجلو بادالامنتی است. شیوه کار شما با هم چطور است؟

همیشه این را گفته‌ام که آنجلو مثل برادر من است، دیوانه او هستم. هر وقت که با او کار می‌کنم انگار تجربه جدیدی را از سر می‌گذرانم. آنجلو این توانایی را دارد که هر نوع موسیقی بسازد. این توانایی را دارد که احساسات را با موسیقی خود وارد فیلم کند. وقتی با هم کار می‌کنیم، من کنار او می‌نشینم و با او حرف می‌زنم و او حرف‌های من را با پیانو می‌نوازد!

فعالیت موسیقی شما در ایران شناخته شده است و خیلی‌ها آلبوم «Crazy Clown Time» را شنیده‌اند...

خیلی عالی است.

شما در دو آلبوم خود، آواز خوانی هم کرده‌اید. چطور تجربه‌ای بود؟

راستش من بیشتر عمرم از آوازخواندن می‌ترسیدم. بعدش شروع کردم به آواز خواندن به‌طور مخفیانه در یک استودیو. خب، این آوازخواندن باعث نشد ترس من بریزد. من می‌توانم آواز بخوانم چون این کار را در خفا انجام می‌دهم نه جلوی کسی. وقتی اولین بار صدای خودتان را شنیدید، چه واکنشی نشان دادید؟

می‌دانی، هیچ‌کس صدای خودش را دوست ندارد. اما به لطف فناوری روز می‌توانیم صداها را تغییر دهیم و کاری کنیم که شنیدنی شود و با صدای سازها بخواند. این چیزی بود که شفته آن شد. اینکه می‌شد روی صدای خودم همانطور کار کنم که می‌شد روی صدای پیانو یا گیتار کار کرد. موقع آوازخواندن، صدایم را با دستگاہی تغییر می‌دادم و صدایی که از طریق هدفون می‌شنیدم با صدای خودم خیلی فرق می‌کرد. صدایی بود باشخصیت!

ترانه‌های فیلم‌هایتان را چطور انتخاب می‌کنید؟

موسیقی‌های بسیاری در دنیا وجود دارد. اما شما به دنبال موسیقی هستید که با تصویر فیلم «زدواج» کند. من همیشه گفتم که برخی موسیقی‌ها خوب هستند اما با تصویر نمی‌خوانند و برخی موسیقی‌ها هم هستند که وقتی روی تصویر آن را می‌شنوید با خودتان می‌گویید «وای...!» همین است. برای موسیقی یک صحنه باید به این فکر کنید که این موسیقی چطور شروع می‌شود، چطور قدرت می‌گیرد و چطور صحنه را ترک می‌کند. موسیقی بخش مهمی از سینما است.

خودتان چه موقع‌هایی به موسیقی گوش می‌دهید؟

همیشه به موسیقی گوش نمی‌دهم. من خیلی موسیقی دوست دارم. اما چون زیاد





نمایی از فیلم مرد فیلمنا



نمایی از فیلم جاده مالاباند

چه شد که عکاسی را شروع کردید؟
من عکاسی را شروع کردم چون به گرفتن عکس از کارخانه‌ها و زنان علاقه داشتم. عکاسی سال‌ها پیش برای من اینطور شروع شد. بعد از گرفتن عکس‌هایی که شبیه نقاشی هستند هم خوشم آمد. مثلاً ایده‌ای به ذهنم می‌رسید و سعی می‌کردم با عکس آن ایده را مجسم کنم.

چه چیز عکاسی از انسان‌ها را دوست دارید؟
چیزی که من در عکس گرفتن از آدم‌ها خیلی دوست دارم فیگور، نورپردازی و سایه‌ها هستند. نور روی فیگور انسان کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهد. وقتی شما نورپردازی می‌کنید، اگر این کار را درست انجام دهید به سایه‌هایی می‌رسید که خارق‌العاده و انتزاعی هستند و انگار روح را از بدن جدا می‌سازند.

سریال

چه شد که با «توئین پیکس» وارد تلویزیون شدید؟
خب، کار گزار من یک روز آمد و گفت تو و مارک فراست (نویسنده) باید کاری در تلویزیون انجام دهید. ما هم به او گفتیم برود توی کوچه دنبال بازی‌اش. اما بعدش ایده‌هایی به ذهن ما رسید که نتیجه‌اش شد «توئین پیکس». وقتی داشتم قسمت اول سریال را می‌ساختم دقیقاً حس می‌کردم دارم یک فیلم می‌سازم. اصلاً هیچ فرقی برایم با کارگردانی سینما نداشت. تنها تفاوتش در این بود که در یک سریال تلویزیونی، شما می‌توانید زیبایی یک داستان دنباله‌دار را حس کنید و این بی‌نظیر است. زیبایی یک داستان دنباله‌دار واقعا چیز عجیبی است. آن روزها موقع پخش یک سریال باید تبلیغات پخش می‌شد، این نکته منفی کار در تلویزیون بود. سریال را قطع می‌کردند و تبلیغات پخش می‌کردند. این کار خیلی مسخره است، اما شیوه کار تلویزیون آمریکا همین است دیگر.

بعد از «توئین پیکس» باز هم در تلویزیون فعال بودید.
بله، با مارک فراست سریال «On The Air» را کار کردیم. دو اپیزود «تاقی در هتل» را هم کار کردم. البته این دو سریال هرگز موفق نبودند.
«توئین پیکس» در زمان خودش سریالی متفاوت بود، هم از نظر داستانی و هم

با نیکلاس کیچ در «وحشی در قلب» صحبت کردید، کار با او خوب بود؟
به نظر من نیکلاس کیچ بازیگری بسیار شجاع و باشاهمت است. او می‌تواند موقع بازی هر کار عجیبی انجام و آن را واقعی جلوه دهد.

لارا درن در فیلم‌های مختلفی از شما بازی کرده است. چه چیزی در این بازیگر برای شما جذاب است؟

او هم یکی از بازیگران بسیار شجاع و جسور سینماست. به عنوان یک انسان او را خیلی دوست دارم و به عنوان یک بازیگر هم شیفته او هستم. آنقدر به هم نزدیک هستیم که می‌توانیم کارهای خیلی عجیبی را جلوی دوربین انجام دهیم، بدون اینکه نیاز به صحبت زیادی داشته باشیم.

وقتی شما کار در سینما را شروع کردید، خیلی‌ها می‌گفتند این کارگردان خیلی عجیب و غریب است و دوام نمی‌آورد. اما تاثیر سینمای شما را روی کارهای فیلمسازان جوان مثلاً فیلم‌های دارن آرونوفسکی به‌ویژه «پی» می‌توان دید. خودتان هم موافقید که روی سینما تاثیر عمیقی گذاشته‌اید؟

نمی‌دانم؛ چون خیلی فیلم نگاه نمی‌کنم. اما چیزی که هست این است که سینما همیشه به جلو گام برداشته و همه ماها نقشی در این پیش‌روی بازی می‌کنیم.

عکاسی و نقاشی

ایده یک نقاشی برای شما چطور شروع می‌شود؟
ایده‌ای مرا مجبور به نقاشی می‌کند که آنقدر جذاب باشد که باعث شود از روی صندلی بلند شوم و به طرف بوم نقاشی بروم. بعدش شروع می‌کنم به کار. نقاشی‌های من حاصل یک پروسه علت و معلول هستند، نتیجه یک زنجیره کنش و واکنش هستند. بعد نقاشی مدام تغییر می‌کند و تغییر می‌کند تا داستان خودش را پیدا می‌کند و رشد می‌کند تا به اثری مستقل بدل شود.

معمولاً چقدر برای کشیدن یک نقاشی وقت می‌گذارید؟
بستگی دارد. گاهی نقاشی خیلی سریع کشیده می‌شود و گاهی خیلی طول می‌کشد. من فقط تابستان‌ها نقاشی می‌کنم چون من در فضای باز و بیرون از ساختمان نقاشی می‌کنم و به هوای خوب نیاز دارم.



پشت صحنه سریال توئین پیکس



نمایی از فیلم مخمل آبی



نمایی از فیلم کله پاککن



نمایی از فیلم وحشی در قلب

بود؟

تجربه خوبی بود به خاطر حضور خود لویی سی. کی. بازیگر نقش اصلی سریال. او فضای خوبی ایجاد کرد تا بتوانم بازی کنم.

صدای پیشگی در سریال «کیولند شو» چطور بود؟

من نقش یک متصدی بار را در سریال دارم. من فقط صدای پیشگی کردم و نمی دانم نتیجه کار چه شد. اما تجربه خیلی باارزای بود.

مدیتیشن

سال هاست که به مدیتیشن می پردازید، از سال ۱۹۷۳ تا امروز. درباره تاثیر مدیتیشن بر زندگی خودتان می گوید؟

روزی دو بار این کار را انجام می دهم. بیست دقیقه هر روز صبح و بیست دقیقه هر بعدازظهر. من مدیتیشن «ترنسدال» را تمرین می کنم که ماهاریشی ماهش یوگی آن را آموزش داده است. مدیتیشن ترنسدال یک نوع خاص از مدیتیشن است که به هر انسانی اجازه می دهد درون خود شیرجه زند و سطح بی حدودمرزی از آگاهی محض را تجربه کند. وقتی شما آگاهی محض را تجربه می کنید و در آن رشد می کنید درواقع در زمینه های مختلفی مثل خلاقیت، سلامت، عشق، انرژی و آرامش رشد می کنید. برای رسیدن به این مرحله باید تکنیک آن را یاد بگیرید و وقتی این نوع مدیتیشن را تجربه می کنید زندگی شما رنگی دیگر می گیرد.

می شود توضیح دهید چطور مدیتیشن ترنسدال بر خلاقیت ما تاثیر می گذارد؟
هر انسان یک گنج بزرگ است. اقیانوس ناب آگاهی است. هر انسانی یک اقیانوس بی انتهای آگاهی است. وقتی شما به این آگاهی محض نزدیک شوید روی عقل سلیم شما تاثیر می گذارد و موجب می شود خلاقیت شما بیشتر شود. این مدیتیشن باعث می شود چیزهایی که در دنیای بیرون هستند و روی شما تاثیر بد می گذارند، از بین بروند و از بدن شما خارج شوند. خشم، نفرت، استرس و همه چیزهای این شکلی از بین می روند و شادی و آرامش جای شان را می گیرد. این شیوه هیچ ربطی به سن و سال و پیشینه مذهبی و فکری آدم ندارد. همه می توانند آن را انجام دهند و از طریق آن زندگی شان بهتر می شود.



نمایی از فیلم کله پاککن



قهوه دیوید لینچ

از نظر کارگردانی. اما امروز که به سریال ها نگاه می کنیم، متوجه می شویم راه «توئین پیکس» ادامه پیدا کرده و نویسندگان تلویزیونی در روایت داستانی و کارگردان های تلویزیونی در شیوه کارگردانی خیلی شجاع و جسور شده اند، موافق هستید؟

من می گویم تلویزیون کابلی امروز، معادل سینمای هنری دیروز است. شنیدم که دو سریال «برکینگ بد» و «Mad Men» را خیلی دوست دارید. درست است.

دوست دارم بدانم چه چیز «برکینگ بد» برایتان جالب است؟

عاشق شخصیت های «برکینگ بد» هستم و این ایده را خیلی دوست دارم که آنها شخصیت ها را اینقدر عمیق و باریشه طراحی کرده اند و سرنوشت آنها برای ما خیلی مهم است. این را هم خیلی دوست دارم که شخصیت های این سریال همیشه در خطر هستند. سریال را خیلی معرکه ساخته اند، یک اثر درخشان است، واقعا درخشان است. همه در این سریال عالی کار می کنند.

شخصیت مورد علاقه شما در این سریال کیست؟

خب، همه شخصیت ها را دوست داشتیم، اما معلوم است که شخصیت اصلی یعنی والتر وایت را از همه بیشتر دوست داشتم.

«Mad Men» چه چیز جذابی برای شما دارد؟

سریال «Mad Men» هم شخصیت های بی نظیری دارد و داستانش هم در دوره های خیلی خارق العاده رخ می دهد. منظورم دهه ۱۹۵۰ است، ماجرای فصل های اول سریال در این دهه می گذشت. در ادامه داستان سریال به دهه های بعد هم کشیده شد. چیزی که خیلی برایم جذاب بود این بود که ما دوباره در تلویزیون شخصیت ها را می دیدیم که سیگار می کشند. چیز دیگری که در این سریال برایم جذاب است این است که با این شخصیت ها به آن دوران خوش می رویم و باز هم آن را زندگی می کنیم. نکته مهم دیگر هم این است که شخصیت ها برای شمای بیننده مهم می شوند، دلنگران آنها می شوید و این قدرت اصلی سریال است.

شما در سریال «لویی» هم بازی کردید، بازی در یک سریال کمدی چطور

درباره «بنیاد دیوید لینچ برای آموزش آگاهانه و دنیایی در صلح» هم توضیح می‌دهید؟

بله، این بنیاد برای این تاسیس شده تا به هر کسی در هر جای دنیا که می‌خواهد مدیتیشن ترنسندال را تمرین کند، کمک کند. من برنامه‌های زیادی دارم و این روزها حتی برخی مدارس برای دانش‌آموزان و معلمان و مدیران هم مدیتیشن ترنسندال را تمرین می‌کنند. این برنامه در زندان‌ها هم اجرا شده و نتایج خیلی خوبی گرفته است. این مدیتیشن را حتی سربازانی که از جنگ بازگشته‌اند هم تمرین کرده‌اند و با نتایج خیلی خوبی روبه‌رو شده‌اند. زندگی‌شان بهتر شده و همه چیز در زندگی آنها دوباره به تعادل برگشته است. این مدیتیشن را همینطور می‌شود برای بیماران اوتیسم و دوقطبی هم تجویز کرد. این تکنیک موجب می‌شود آدم‌ها شاد شوند، انرژی بیشتری داشته باشند و در آرامش به‌سر ببرند.

این روزها بیشتر وقت شما در این بنیاد می‌گذرد؟

(می‌خندد) نه، سر من با خیلی چیزها شلوغ است. به‌تازگی نمایشگاه نقاشی‌ها و طراحی‌هایم در اینجا باز شده. ژانویه به پاریس می‌روم تا نمایشگاه عکاسی‌ام را افتتاح کنم. مدتی است دارم روی موسیقی کار می‌کنم. راستش روی خیلی چیزها دارم کار می‌کنم، فقط خیلی وقت است که فیلمی نساخته‌ام.

فیلمسازها و فیلم‌ها

راستی، اخیرا برای کارگاهی به اسپانیا رفته بودید. در یکی از جلسات، پدرو آلمودوار هم حضور داشت...

بله، ردیف اول نشسته بود.

بعدش عکسی چاپ شد که آلمودوار را در حال بوسیدن دست شما نشان می‌داد. چقدر با سینمای او آشنا هستید؟

پدرو را خیلی خوب می‌شناسم. خیلی با هم رفیق هستیم. فیلم‌هایش را هم خوب می‌شناسم و سینمایش را هم خیلی دوست دارم. به‌نظرم پدرو آلمودوار یک قدرت بزرگ در سینماست. او صدای خودش را دارد و این خیلی مهم است که شما در سینما صدای خود را پیدا کنید و شک نکنید که پدرو صدای خودش را دارد. با پدرو در جشنواره فیلم کن آشنا شدم و سالهاست همدیگر را می‌شناسیم.

کدام فیلم آلمودوار را بیش از همه دوست دارید؟

واقعا نمی‌دانم کدام یک را بیشتر دوست دارم. همه را دوست دارم. وقتی نام پدرو آلمودوار به گوشان می‌خورد، چه تصویری در ذهن تان نقش می‌بندد؟

یک اسپانیایی تمام‌عیار که همه چیزش اسپانیایی است در ذهنم نقش می‌بندد.

فدریکو فلینی یکی از فیلمسازهای محبوب شماست...

خیلی خیلی کارهایش را دوست دارم.

فلینی را چطور به یاد می‌آوردید؟ چه چیزی از او یاد گرفتید؟

فلینی هم بدون شک صدای خودش را در سینما داشت. فلینی یک شاعر بود و موفق به خلق دنیایی شد که تنها از طریق سینمای او می‌شود درکش کرد. او شعبده‌باز بود. کاری که او در سینما کرد آنقدر نادر و متفاوت بود که تقریبا هیچ‌کس در سینما به او نزدیک نشده است. او دنیاها و قلمروهایی را خلق کرد که فقط با عبارت «فلینی» می‌شود توضیح‌شان داد. تجربه دنیای فلینی خیلی معرکه است.

با فلینی انگار ملاقات هم داشتید؟

فدریکو را دو بار دیدم. بار دوم یک جمعه‌شبی بود در رم - دو روز پیش از مرگش در کما. این فرصت باورنکردنی را داشتم که با او دیدار کنم. آن هم درست پیش از پایان زندگی‌اش.

درباره چه با هم صحبت کردید؟

نیم ساعت در بیمارستان با هم صحبت کردیم، درباره سینما حرف زدیم. فلینی دستم را در دستش گرفته بود. درباره سینمای روز حرف می‌زدیم و او خیلی غمگین بود. می‌گفت قدیم هر روز صبح به کافه‌ای خاص می‌رفت و همه دانشجویان می‌آمدند و درباره سینما صحبت می‌کردند. اما حالا هیچ‌کس پیدایش نمی‌شود چون همه دارند تلویزیون نگاه می‌کنند و کسی به سینما علاقه ندارد. احساسش اینطور بود. خیلی از تغییرات سینما ناراحت بود.

درباره فیلم‌های شما هم صحبت کرد؟

نه، اصلا. اما وقتی از اتاق بیرون آمدم، مردی به‌نام وینچنزو که در اتاق بود هم بیرون آمد و به من گفت فلینی به او گفته که دیوید پسر خیلی خوبی است. (می‌خندد) هیچ وقت این حرف را فراموش نمی‌کنم.

اینگمار برگمان را هم خیلی دوست دارید!

بله، خیلی برگمان را دوست دارم. «پرسونا»، «ساعت گرگ و میش»، «توت‌فرنگی‌های وحشی»، «چشمه باکرگی» و خیلی از فیلم‌هایش را دوست دارم. چه چیز سینمای برگمان را دوست دارید؟

برگمان، فلینی سوئد است. او هم دنیای خاص خودش را به سبک سوئدی خلق کرد.

نظر تان درباره استنلی کوبریک چیست؟

استنلی کوبریک یکی از بزرگان همیشه‌گی سینماست. هر فیلم کوبریک تجربه‌ای بی‌نظیر است. او یک فیلمساز معرکه بود. طلای ناب بود. فیلم محبوبم در کارنامه او «لولیتا» است. اما از همه فیلم‌هایش لذت برده‌ام.

یکی از فیلم‌های محبوب شما «Stroszek» ساخته ورنر هرتزوگ است.

بله، صددرصد. این فیلم را خیلی دوست دارم. با ورنر هرتزوگ همکاری هم کردم، تهیه‌کننده اجرایی یکی از فیلم‌هایش بودم. به‌نظرم هرتزوگ یکی از شخصیت‌های مهم سینمای ماست. من شیفته اشتیاق او، رویکرد او در زندگی و جسارت او هستم.

کارهای متفرقه

شما کافه‌ای در پاریس طراحی کرده‌اید به‌نام «سلنسیو»...

بله، تجربه خیلی جالبی بود. خیلی از اینکه می‌توانستم یک مکان را طراحی کنم خوشحال بودم. خودم از طراحی روشی و همچنین سالن سینمای این کافه لذت بردم. البته از طراحی راهرو طلایی و کتابخانه آنجا هم لذت بردم.

اسپرسو ویژه شما را هم آنجا سرو می‌کنند.

مطمئن نیستم، می‌دانم که آن را دارند اما نمی‌دانم جزء منو آنها هست یا نه. نمی‌دانم در ایران این اسپرسو گیر می‌آید یا نه (می‌خندد) اما اینجا در دسترس است. حداقل ۲۰ فروشگاه هستند که آن را می‌فروشند و قرار است در فروشگاه‌های بیشتری عرضه شود.

کتاب‌هایی که در کافه «سلنسیو» هست انگار آثار محبوب شما هستند، مثلا «جنایت و مکافات»...

به این چیزها فکر نکن، برداشتی هم از نام کتاب‌ها نکن. اما خب من خیلی «جنایت و مکافات» را دوست دارم.

از نویسندگان محبوب تان می‌گویید؟

خب، معلوم است که داستایوفسکی را دوست دارم، همین حالا از کتابش اسم بردی (می‌خندد)، فرانتس کافکا را هم خیلی دوست دارم. تعداد نویسندگان محبوبم خیلی زیاد است. اسم همه آنها یادم نمی‌آید. خیلی وقت نمی‌کنم کتاب بخوانم اما وقتی کتاب خوبی به دستم می‌رسد تا تمامش نکنم از فکرش بیرون نمی‌آیم. خیلی دوست دارم وارد دنیای کتاب‌های خوب شوم. محبوب‌ترین نویسنده من کافکا است.

با سینمای ایران هم آشنایی دارید؟

فیلم‌های ایرانی زیادی دیدم چون قرار بود برای برنامه‌ای به ایران بیایم. چند سال پیش بود، اما بعد برنامه لغو شد. قرار بود با فیلمسازهای ایرانی دیدار کنم و نشد. بعدش هم که دولت‌های ما با هم دچار مشکل شدند. البته الان شرایط بهتر است. دوست دارم از طرف من به همه ایرانی‌ها سلام مرا برسانی. خیلی دوست دارم روزی به ایران بیایم و درباره سینما و مدیتیشن ترنسندال صحبت کنم.

سوال آخر، الان روی فیلمی کار نمی‌کنید؟

نه، الان روی هیچ چیزی که بشود درباره‌اش حرف زد کار نمی‌کنم.

یعنی هیچ ماهی بزرگی صید نکردید؟

ماهی بزرگی که بشود درباره‌اش حرف زد نیست. امیدوارم به‌زودی فیلمی بسازم.